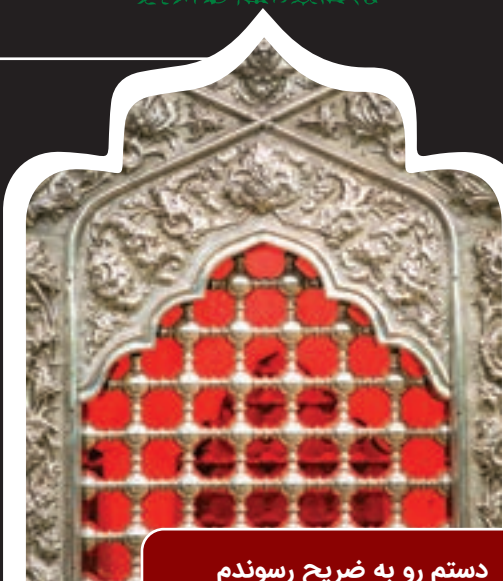


بین الحرمین خیلی قشنگ بود

سپیده، دختر بزرگ خانواده است که حساسی هوای خواهرها را دارد. او درباره سفری که تجربه کرده است می گوید: فقط شنیده بودم عراق گرم است و پیاده روی سخت است. برای همین کمی نگران بودم. اما وقتی رسیدم به کربلا شور و نشاطی که در آنجا بود خیلی حس خوبی برایم داشت. عراقی ها با محبت و مهربانی بودند و التماس می کردند بیا بید خانه ما. در آن سفر گاهی نگران مامانم می شدم که گرمای هوا اذیتش نکند در جابه جایی وسایل کمک حال بودم برای اینکه خیال مادر مراحت باشد. بیشتر حواسم به نازنین زهر بود. من قبل از این سفر زیارتی نرفته بودم و فکر می کردم خسته شوم، اما حالا می بینم که یکی از بهترین سفرهایم بود و باز هم دوست دارم این سفر را تجربه کنم.

اواز قشنگی های سفرش می گوید: بین الحرمین خیلی قشنگ بود. پشت سرم حرم حضرت ابوالفضل^(ع) و روبه رویم حرم امام حسین^(ع) بود. نمی دانم چرا ولی من هیچ وقت نمی توانستم برای امام حسین^(ع) گریه کنم. در مراسم های مذهبی که شرکت می کردم وقتی می دیدم برای امام حسین^(ع) گریه می کنند دلیلش را درک نمی کردم. اما بعد از اینکه از کربلا برگشتم هر جا روضه ای از امام حسین^(ع) می شنوم، اشک هایم ناخودآگاه سرازیر می شود و زیارت عاشورا را هر روز در ایام محرم و صفر می خوانم.



دستم رو به ضریح رسوندم

نازنین زهرا خجالتی است و سرش را با خواهر کوچک ترش بند کرده. وقتی قرار می شود برایمان صحبت کند صدایش را صاف می کند و می گوید: فکر می کردم سفر خوبی نباشه و خسته بشم. اما هر چه راه می رفتم قوی تر می شدم. وقتی گرم می شد با دوستم آب بازی می کردیم.

وقتی از او می پرسیم امام حسین^(ع) برای چه تصویری دارد با هیجان می گوید: هیچ کدام از اعضای خانواده ام نتوانستند دستشان را به ضریح امام حسین^(ع) برسانند. اما من روی شانه های بابایم نشستم و دستم رو به ضریح رسوندم و همیشه برام این تصویر امام حسین^(ع) است.

او هم دوست دارد، دوباره با خانواده اش به کربلا برود. به سفری خانوادگی که حتی روی کوچک ترین عضو خانواده هم تأثیر گذاشته است و یک جوری با نگاه هایش توی دل می رود که قشنگ معلوم است در دل مادرش سفری خاص را تجربه کرده است.

اگر همسرم نبود که اصلا نمی شد

زهرا خانم همان طور که به حرف های همسرش گوش می کند، گاهی سرش را تکان می دهد و آهی می کشد. حتما به روزهای پر خاطره سفرشان فکر می کند. اینکه چطور با مسافر کوچولوش در ازدحام جمعیت این طرف و آن طرف می رفته است. لیخن روی صورتش نشسته است. کلمات را تند تند و با هیجانی خاص بیان می کند، گویی که همین حالا در پیاده روی کربلاست. اولین جمله ای که می گوید این است: اگر همسرم نبود که اصلا نمی شد برویم. او می گوید: شب شهادت حضرت رقیه^(س) بود که کربلا را طلب کردم. با ورتان می شود صبح از سر کار همسرم تماس گرفت و گفت گذرنامه ها آماده است. خیلی ها می گفتند تو بارداری نباید بروی، توی دلم را خالی می کردند. اما یکی از دوستان مادرم گفت به هیچ چیز فکر نکن امام حسین^(ع) هوایت را دارد و فقط کافی است یک ویلچر با خودت ببری. همان طور هم شد و هیچ اتفاقی برایمان نیفتاد و همیشه در حقش دعا می کنم. کارهای رفتنمان درست شده بود و فقط منتظر وام همسرم بودیم. همه امیدمان به همان پول بود که چند روز مانده به سفر فهمیدم وام تا موقع رفتنمان درست نمی شود. همان جا به همسرم گفتم چند روز دیگر به سفر نمانده، حتما رفتنمان لغو شده و امام حسین^(ع) ما را نطلبیده است. فردای آن روز از جایی که فکرش را نمی کردیم پول رسید و یکی از آشنایان پولی به ما قرض داد و رفتنمان درست شد.

این را که می گوید چشمانش پر از اشک می شود: دلت که به حسین^(ع) قرص باشد همه چیز تمام است. لب مرز ازدحام جمعیت زیاد بود و من چون باردار بودم می ترسیدم، خدایا اگر توی این فشارها اتفاقی برای بچه ام بیفتد چه می شود؟ الان است که خفه شویم. خیلی ترسیده بودم چشمانم را بستم و به امام سلام دادم. خدا روشکر به سلامت از مرز عبور کردیم. در آن سفر پیاده روی زیادی کردم، اما گرما و خستگی را نفهمیدم. یک نیروی عجیبی من را به جلو می برد. همسرم خیلی نگران حال من بود و می گفت باید کمتر پیاده روی کنیم. اما من می گفتم نه باید سختی های این سفر را به یاد امام حسین^(ع) و یارانش تجربه کنم. از حق نگذرم سپیده و نازنین زهرا مثل پدرشان هوایم را داشتند و این کنار هم بودن تجربه خیلی خوبی بود. گاهی عمودها را نشان می گذاشتم و با بچه ها مسابقه می دادیم مثلا می گفتیم قرارمان پنجاهمین عمود و من زودتر از بقیه به آنجا می رسیدم.

خاطره ای از گم شدن دخترها در آن ازدحام جمعیت هم دارد. می گوید: می خواستیم داخل حرم امام حسین^(ع) برویم که به دلیل ازدحام جمعیت دست دخترها از دستم جدا شد. نازنین زهرا را کنارم دیدم، اما سپیده نبود و نمی دانستم چه کار کنم، همان طور که زائران داخل می شدند، می گفتم اسم دخترم را صدا کنید و همه با هم سپیده را صدا می کردند که یک دفعه دخترم را دیدم که از بین جمعیت بیرون آمد. سخت است این طور سفرها، ولی به تجربه اش می ارزد، هزینه اش از جایی که فکرش را نمی کنیم درست می شود، فقط کافی است از عمق وجود بخواهیم بقیه اش درست می شود.

یک شب که در کربلا بودم همسرم با بچه ها می خواستند زیارت بروند و قرار شد من کنار وسایل باشم. همان طور که نشسته بودم رو به گنبد طلایی امام حسین^(ع)، اشک هایم سرازیر شد، توی دلم یک شادی عجیب بود